

اسم من امبر رینولدز است
سه چیز هست که باید درباره من بدانید:

- درکما هستم!
- همسرم دیگر دوستم ندارد!
- گاهی دروغ می‌گوییم!

زمان حال

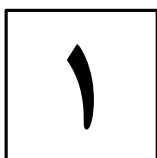
اولین روز کاری بعد از عید^(۱)

دسامبر ۲۰۱۶



همیشه از فاصله مابین خواب و بیداری کامل لذت می‌بردم. آن لحظه‌های ارزشمند نیمه خودآگاهی پیش از باز کردن چشم‌ها، هنگامی که باور دارید رویاهایتان ممکن است واقعیت داشته باشند. لحظه لذت محض یا رنج، پیش از آن که حواس‌تان دوباره بیدار شوند و شما را آگاه کنند که چه کسی هستید، کجایی و چطور آدمی هستید. برای یک لحظه از توهم خود خواسته‌ای که باعث می‌شود تصور کنم قادر خواهم بود هر کس دیگری باشم لذت می‌برم. می‌توانم هر کجا که بخواهم باشم، می‌توانم کسی باشم که لایق عشق و دوست داشته شدن است.

روشنایی را پشت پلک‌هایم حس می‌کنم و توجه‌ام به حلقه طلایی روی انگشت چهارم دست چپم معطوف می‌شود. حلقه به نظر سنگین‌تر می‌رسد گویی وزن آن مرا پایین می‌کشد. ملحفه‌ای روی بدنم کشیده شده که رایحه ناآشنایی دارد، احتمال دارد در یک هتل باشم. خاطره رویایی که دیده بودم محو می‌شود، تلاش می‌کنم به تکه‌های رویا بچسبم و کسی باشم که نیستم یا جایی باشم که قرار نیست باشم ولی نمی‌توانم. فقط خودم هستم و جایی دراز کشیده‌ام که دلم نمی‌خواهد. تمام اعضای بدنم دردمی کند و



بسیار خسته هستم؛ دلم نمی‌خواهد چشم‌مانم را باز کنم تا این که یادم می‌آید قادر به این کار نیستم.

وحشت مانند هجوم هوای سرد یخبندان وجودم را فرا می‌گیرد، نمی‌توانم به خاطر بیاورم کجا هستم و چطور به این مکان آمده‌ام ولی می‌دانم که هستم. اسم من امبر رینولدز^(۳) است، سی و پنج سال دارم و با پل^(۴) ازدواج کرده‌ام.

این جملات را سه بار در ذهنم تکرار می‌کنم گویی همین چند کلمه می‌تواند نجاتم دهد ولی در عین حال آگاهم که بخشی از این داستان کوتاه، گم شده است. مثل کتابی که چند ورق آن پاره شده باشد. وقتی خاطره‌هایم آن قدر کامل شدند که بتوانم از آنها سر در بیاورم آنها را در ذهنم دفن می‌کنم تا سر فرصت بتوانم هضمشان کنم و در موردشان بیندیشم. خاطره‌ای هست که به سطح ذهنم نمی‌آید و سرسختانه در لایه‌های عمیق مدفون شده، خاطره‌ای که واضح است ذهن خودم نمی‌خواهد زنده‌اش کند.

صدای یک ماشین سکوت عمیق اطرافم را می‌شکند، آخرین ذره‌های امیدواری را در وجودم نابود می‌کند و با این واقعیت ناخواسته روبرو می‌شوم که قطعاً در یک بیمارستان هستم. رایحه ناخوشایند مواد ضد عفونی کننده باعث می‌شود احساس تهوع کنم. از بیمارستان‌ها متنفرم، اینجا خانه مرگ و حسرت است جایی که هیچ‌گاه دلم نمی‌خواهد به آن حتی سر بزنم چه برسد به اینکه مجبور به اقامت باشم.

آدم‌های غریبه بسیاری قبلاً اینجا بوده‌اند. حالا به خاطر می‌آورم، کلماتی استفاده می‌کردند که ترجیح می‌دادم نشنوم، صداها ی بلند و هیاهو و ترس همه جا پر بود. تلاش می‌کنم بیشتر به خاطر بیاورم ولی ذهنم یاری نمی‌کند. اتفاق بسیار بدی افتاده ولی نمی‌دانم کی و چگونه؟

چرا او اینجا نیست؟

پرسیدن سؤالی که از قبل پاسخش را می‌دانید می‌تواند ترسناک باشد.

دیگر دوستم ندارد؟

صدای باز شدن در را می‌شنوم سپس صدای قدم‌ها و به دنبال آن دوباره سکوت

برقرار می‌شود. می‌توانم بوی سیگار مانده و صدای کشیده شدن قلم روی کاغذ را از سمت راستم تشخیص دهم. کسی در طرف چپم تک سرفه‌ای می‌کند و می‌فهمم که دو نفر در کنارم هستند، غریبه‌هایی در تاریکی، بیشتر از قبل احساس سرما می‌کنم، هیچ‌گاه تا به حال چنین وحشتی را تجربه نکرده بودم.

ای کاش کسی حرفی می‌زد.

بالاخره صدای زنی پرسید: این کیه؟

زن دیگری پاسخ داد: نمی‌دونم. دختر بیچاره چه افتضاحی شده.

حالا آرزو می‌کنم که حرفی نزنند. وجودم پر از فریاد می‌شود.

اسم من امبر رینولدز! من یه مجری رادیو هستم! چرا نمی‌دونید من کی‌ام؟

بارها و بارها این جملات را فریاد زدم ولی آنها نادیده‌ام گرفتند چون در بیرون وجودم ساکت بودم. در بیرون هیچ‌کس نبودم حتی اسمی نداشتم.

می‌خواستم از دیدگاه آنها خودم را ببینم، دلم می‌خواست بلند می‌شدم و لمس‌شان می‌کردم، دلم می‌خواست دوباره چیزی را احساس کنم. هر چیزی، هر کسی. هزاران سؤال در ذهنم بود که بی‌تابانه به دنبال پاسخشان بودم. آنها دوباره کلمه‌ای را به کار بردند که قبلاً گفته بودند، عبارتی که به هیچ وجه دلم نمی‌خواست بشنوم.

زن‌ها اتاق را ترک کردند و در را پشت سرشان بستند ولی کلماتشان در فضا به جا ماند.

دیگر نمی‌توانستم آن واژه را نادیده بگیرم، نمی‌توانستم چشمانم را باز کنم نمی‌توانستم حرکت کنم یا حرف بزنم. مفهوم تلخ آن واژه دیگر به درستی در سطح ذهنم جا افتاده بود. کُما...

من به کُما رفته بودم.

مراقب بودم که صدای قرچ قرچ آنها درنیاید. کیف دستی‌ام را برداشتم و شروع به بررسی محتویاتش کردم؛ تلفن همراه - کیف پول - دسته کلید. در کیف را بستم، دوباره بازش کردم و دوباره بررسی کردم: تلفن همراه - کیف پول - دسته کلید. تا زمانی که کنار در ساختمان برسم برای سومین بار هم داخل کیف را دیدم. لحظه‌ای ایستادم و به آینه روی دیوار خیره شدم، از دیدن زنی که از داخل آینه به من نگاه می‌کرد شوکه شدم. زمانی چهره‌ام به نظر خودم و بقیه زیبا بود ولی حالا به سختی می‌توانستم این زن داخل آینه را تشخیص دهم. ترکیبی از سایه‌های تیره و روشن، مژه‌های تیره بلندی که چشمان درشت سبزم را احاطه کرده بود و سایه‌هایی تیره زیر همان چشمانی که زمانی نفسگیر بود و ابروهایی پرپشت و نامرتب بالای آنها. پوست رنگ پریده‌ام روی گونه‌های برجسته‌ام کشیده شده بود و موهای قهوه‌ای‌ام آن قدر تیره بود که به سیاهی می‌زد و رشته‌های نامرتب آن با شلختگی روی شانه‌هایم آویزان بودند. سعی کردم پیش از آن که با کش آنها را ببندم با انگشتانم کمی شانه‌شان کنم. چهره‌ام در آینه طوری بود که گویا می‌خواستم حرفی بزنم ولی تنها آهی سرد از میان لب‌هایم بیرون آمد. چهره‌ی من تنها به درد رادیو می‌خورد.

ساعت‌م را نگاه کردم و به خودم یادآوری کردم که برای سوار شدن به قطار نباید دیر برسم. چراغ را خاموش کردم و پیش از آن که به ورودی باغ برسم سه بار قفل در ورودی را چک کردم. واپسین اشعه‌های نورماه راه را روشن کرده بود.

هنوز صبح زود بود ولی من دیرم شده بود. حتماً تا این موقع رئیس‌م **مادلین**^(۴) به دفتر رسیده، روزنامه‌های صبح در جستجوی خبرهای تازه زیر رو شده و تهیه‌کنندگان بداخلاقی با داد و فریاد متن اخبار و مصاحبه‌ها را برای این برنامه صبحگاهی رادیو به کارمندان اعلام می‌کردند و مطمئناً تا حالا تا کسی‌های سفارشی به دنبال مهمانان هیجان زده برنامه رفته بودند. هر روز با روز دیگر متفاوت بود ولی در اصل روند یکسانی طی می‌شد. شش ماه از استخدامم در برنامه **قهوه صبحگاهی**^(۵) می‌گذشت ولی هیچ چیز طبق پیش‌بینی‌های من پیش نمی‌رفت. خیلی‌ها تصور می‌کردند شغلی رویایی برای خودم پیدا کرده‌ام ولی کابوس‌ها هم

قبل

یک هفته قبل‌تر

دوشنبه ۱۹ دسامبر ۲۰۱۶

در تاریکی سحر بانوک پنجه از پله‌ها پایین آمدم تا پل را بیدار نکنم. همه چیز سر جای خودش بود با این حال یقین داشتم چیزی را از قلم انداخته‌ام. برای مقابله با سرمای طبقه پایین کت زمستانی‌ام را پوشیدم، وارد آشپزخانه شدم تا روال همیشگی‌ام را آغاز کنم. با قفل در پشتی شروع کردم، آن قدر دستگیره را بالا و پایین کشیدم تا مطمئن شدم که قفل است: بالا - پایین - بالا - پایین.

سپس روبروی اجاق گاز بزرگ ایستادم، دستانم را از ساعد طوری خم کرده بودم که گویا می‌خواهم ارکستر بزرگی را رهبری کنم، ارکستری شامل پیچ‌های گاز و اعداد بالای آنها. انگشتانم ناخودآگاه فرم همیشگی را به خود گرفتند؛ انگشت اشاره و شست به هم چسبیدند و در حالیکه با نگاه تمام پیچ‌های اجاق گاز را چک می‌کردم زیر لب شروع به زمزمه ذکر تکراری کردم که تنها خودم از آن سر در می‌آوردم. بالاخره وقتی راضی شدم که همه چیز امن و امان است از آشپزخانه بیرون آمدم ولی در آستانه در، مکث کوتاهی کردم. آیا امروز همان روزی است که باید برگردم و تمام مراسم آیینی بررسی آیینی آشپزخانه را دوباره از نو شروع کنم یا خیر؟ خب، خدا رو شکر امروز آن روز خاص نبود.

به آرامی روی کف پوش‌های چوبی به طرف هال رفتم و



نوعی از رویا هستند.

توقف کوتاهی کردم تا برای خودم و همکارم قهوه بخرم سپس راهی پله‌های سنگی شدم تا به طبقه پنجم بروم، هیچ وقت از آسانسورها خوشم نمی‌آمد. پیش از آن که وارد دفتر شوم لبخندی مصنوعی روی صورتم نشاندم و این کاری بود که در آن مهارت داشتم؛ همیشه برای خوشایند اطرافیانم خودم را تغییر می‌دادم. می‌توانستم نقش‌های گوناگونی را بازی کنم؛ همسر، خواهر یا دوستی خوب ولی حالا باید نقش امیر کارمند قهوه صبحگاهی را ایفا می‌کردم. سال‌های سال بود که مطیعانه نقش‌هایی که زندگی برایم در نظر می‌گرفت را بازی می‌کردم و در این کار تمرین بسیار داشتم.

هنوز خورشید کاملاً بالا نیامده بود ولی همان‌طور که پیش بینی کرده بودم زنان مشتاق دفتر، کار خود را آغاز کرده بودند. تهیه‌کنندگان پرانرژی که با قهوه غلیظ و جاه‌طلبی تغذیه شده بودند همگی روی میزهایشان خم شده و با انبوهی از روزنامه‌ها و کتاب‌ها و فنجان‌های خالی احاطه شده بودند. جوری روی دگمه‌های صفحه کلید کامپیوترشان می‌کوبیدند که گویی زندگی‌شان به آن بستگی داشت. از دور چراغ دفتر خصوصی مادلین را می‌شد دید. بالاخره پشت میزم مستقر شدم و کامپیوترم را روشن کردم و در عین حال جواب سلام و لبخندهای اطرافیان را دادم. آدم‌ها آینه نیستند، آنها شما را از دیدگاه خود می‌بینند نه آن چه که واقعاً هستید.

امسال مادلین سه دستیار شخصی استخدام کرده بود که هیچ کدام دوام نیاورده بودند. من دفتر اختصاصی و دستیار نمی‌خواستم، دوست داشتم که بیرون، کنار بقیه باشم، صندلی کناری‌ام خالی بود، عجیب بود که جو^(۶) تا به حال پیدایش نشده، کمی نگران شدم و نگاهی به قهوه اضافی که داشت سرد می‌شد انداختم. شاید باید آن را برای مادلین می‌بردم. به هر حال این کار نوعی پیشنهاد آشتی محسوب می‌شد.

مانند خفاشی که منتظر است به داخل دعوت شود به آستانه در چنگ زده بودم. دفتر مادلین به طرز خنده‌داری کوچک بود، در واقع یک انباری کم‌جا بود که سرتاسر دیوارهایش پوشیده از عکس‌های او همراه با افراد مشهور بود و طاقچه کوچکی هم پر

از جوایز پشت سرش قرار داشت. او حتی سرش را از روی کامپیوترش بلند نکرد من هم برای صدمین بار مشغول واریسی هیکل و قیافه بی‌تناسب او بودم؛ موهای زشت کوتاه و با ریشه‌های خاکستری، غبغب آویزان و اندام چاق و خمیری‌اش که همیشه زیر لباس‌های سیاه گشاد پنهان می‌کرد. می‌دانستم که مرا می‌بیند و مخصوصاً بی‌محلی می‌کند. فنجان قهوه را بلند کردم و بالاخره گفتم: فکر کردم شاید به این احتیاج داشته باشی.

بدون اینکه نگاهم کند گفت: بذارش رو میز.

توی دلم فحش آبداری نثارش کردم (قابلی نداشت عوضی!)

بخاری برقی کوچکی که گوشه اتاق بود حرارت مطبوعی به پاهایم می‌زد، ناخودآگاه همان جا ثابت مانده بودم و به خال گوشتی کریه‌پی که روی گونه مادلین بود خیره شده بودم. گاهی ناخواسته به نقایص آدم‌ها متمرکز می‌شدم و برای لحظاتی فراموش می‌کردم که آنها از زل زدن بقیه به عیب‌هایشان به شدت معذب می‌شوند.

جرات به خرج دادم و پرسیدم: آخر هفته خوش گذشت؟

— ببین هنوز آماده نیستم با آدم‌ها حرف بزنم، برو پی کارت.

باشرمندگی پشت میزم برگشتم، نگاهی به انبوه کاغذهایی که از پنجشنبه روی هم انبار شده بود، انداختم و آهی کشیدم. چند تایی دعوت نامه به جشن‌های خیریه مجلل هم بود که نظرم را جلب کرد. جرعه‌ای قهوه نوشیدم و مشغول خیال بافی شدم. چه لباس‌هایی بپوشم یا چه کسی را به عنوان همراه می‌توانم ببرم. ولی در واقع این مادلین بود که در اغلب این مهمانی‌ها شرکت می‌کرد چون چهره معروف این برنامه رادیویی محسوب می‌شد. همیشه از اینکه در خیریه‌های حمایت از کودکان با اشتیاق شرکت می‌کرد متعجب بودم چون به یقین می‌دانستم از بچه‌ها متنفر است و خودش هم بچه ندارد، حتی هیچ وقت از دواج هم نکرده بود.

بالاخره وقتی سروسامانی به پاکت‌های پستی دادم، نگاهی به جدول مباحث امروز انداختم، خوب بود که پیش از شروع برنامه دیدی کامل به موضوعات مورد بحث پیدا کنم. هر چه گشتم خودکار قرمزم را پیدا نکردم پس به طرف کمد لوازم

تحریر رفتیم.

ظاهراً دوباره پرسیده بود.

نگاهی به اطراف انداختم سپس دسته بزرگی از کاغذهای پشت چسب دار و مشتی از خودکارهای قرمز برداشتم و داخل جیب‌هایم گذاشتم آن قدر برداشتم که دیگر جعبه‌هایشان خالی شد. رنگ قرمز مورد علاقه‌ام بود به خودکارهای دیگر کاری نداشتم سپس آرام به طرف میز برگشتم، همه وسایل را داخل کشورختم و درش را قفل کردم. احساس آرامش وجودم را فراگرفت. هیچ‌کس حتی نیم‌نگاهی هم به طرف من نینداخت.

کم‌کم داشتم از اینکه تنها دوستم در این دفتر کسل‌کننده پیدایش نشده نگران می‌شدم که جو وارد شد و به طرفم لبخند زد.

مثل همیشه لباس پوشیده بود؛ شلوار جین آبی و یه تاپ سفید مثل اینکه همیشه توی دهه ۱۹۹۰ فریز شده بود. موهای بلوندش از باران خیس بود. پشت میز کناری من و روبروی بقیه تهیه‌کننده‌ها نشست و زمزمه کرد: «بخشید دیر کردم» هیچ‌کس جز من به او توجه نکرد. آخرین کسی که به دفتر وارد شد متیو^(۷) بود، ویراستار برنامه؛ بارانی کهنه‌ای به تن داشت و شلوارش به وضوح برای پاهای درازش کوتاه بود. طوری که جورابه‌های رنگی‌اش بالای کفش براق چرمی‌اش کاملاً معلوم بود. بی‌آن که به کسی سلام کند مستقیم به طرف میز مرتبش که کنار پنجره قرار داشت رفت و نشست. همیشه برایم سؤال بود که چرا گروهی از زنان که برنامه رادیویی عموماً زنانه را تهیه می‌کنند باید توسط یک مرد مدیریت شوند؟ ولی همین متیو بود که این فرصت شغلی را در اختیار من قرار داده بود پس ظاهراً باید همیشه از او متشکر باشم.

مادلین از آن طرف اتاق گفت: متیو حالا که بالاخره تشریف آوردی میشه بیایی دفتر من؟ جو باز هم زمزمه کرد: وای بیچاره کل صبحش به فنا رفت. راستی هنوز برای نوشیدنی بعد از کار پایه‌ای؟

به نشانه تأیید سری تکان دادم و خیالم راحت شد که باز هم بعد از پایان برنامه

غییش نمی‌زند.

متیو یادداشت‌هایش را برداشت و با شتاب به دفتر مادلین رفت. لبه‌های کتش در هوا پرواز می‌کردند. چند دقیقه بعد که برگشت صورتش کاملاً برافروخته و قرمز شده بود.

جو رشته افکارم را پاره کرد: «بهتره بریم به استودیو» تا ده دقیقه دیگر برنامه رو آنتن می‌رفت پس فکر خوبی بود.

اگه اعلیحضرت ملکه آماده باشن! ظاهراً جوابم جو را به خنده انداخت ولی متیو اخمی به طرفم کرد و ابروهایش را بالا انداخت. نباید بلند حرف می‌زدم.

همان‌طور که به ساعت شروع برنامه نزدیک می‌شدیم همه سرجهایشان قرار گرفتند، من و مادلین هم در استیج تاریک مرکزی در جایمان نشستیم. از پشت شیشه عظیم استودیو بقیه ما را در نظر داشتند مانند دو حیوان متفاوت که وسط‌گود کنار هم هستند و بقیه می‌ترسند آسیبی بهشان برسد و فقط از پشت شیشه نظاره‌گر حرکاتشان هستند. جو هم کنار بقیه پشت شیشه نشسته بود و روبرویشان ردیف‌های بی‌انتهایی از دکمه‌های رنگارنگ کنترل و تنظیم صدا قرار داشت که به نظر بسیار پیچیده می‌رسید. در مقابل کار ما که بسیار ساده و پیش افتاده بود؛ ما باید با مردم حرف می‌زدیم و تظاهر می‌کردیم از این مکالمات لذت هم می‌بریم. در استودیوی ما فقط یک میز و چند صندلی ساده و چند میکروفن وجود داشت و همه جا به طرز ناخوشایندی ساکت بود. من و مادلین در سکوت یکدیگر را نادیده می‌گرفتیم و منتظر بودیم چراغ قرمز پخش روشن شود تا برنامه را اجرا کنیم.